

سال‌های پایانی دیکتاتور
«حالا هیچ‌ام»

تعداد اقتصاد‌رسانی

کوشیار پارسی



آنتونیو اسکوراتی آخرین جلد رمان پنج‌گانه‌ی م. **پایان و آغاز**،^۱ درباره‌ی موسولینی را با روایت دو سال آخر زندگی او در کنار دریاچه‌ی گاردا^۲ به پایان می‌رساند؛ جایی که هیتلر او را فرستاده بود. دیکتاتور، سرشار از حسّ ترحم به خود، در ویلای فلتزینلی^۳ روزگار به پژمردگی و افسردگی می‌گذراند.

نازی‌ها، هر آنچه در ریویرای زیبای دریاچه‌ی گاردا ارزشمند بود، مصادره کرده بودند. موضوعی که به‌خوبی روی تابلوی «شما اینجا هستید» در کنار دریاچه نشان داده شده است. در هر دو سوی ساحل، همه‌ی ویلاها، هتل‌ها، برج‌ها و کاخ‌ها همان‌گونه که تابلو با لحنی خنثی بیان می‌کند؛ به «مکان‌های جمهوری اجتماعی ایتالیا» تبدیل شده بودند. با این حال، همه‌ی این املاک بعدها بی‌سروصدا دوباره به مالکیت صاحبان ایتالیایی خود بازگشتند.

سعی می‌کنی آن دوران را در ذهن مجسم کنی. نازی‌ها ویلای فلتزینلیِ باشکوه با رنگ‌های صورتیِ مرجانی و زردِ ملایم، را با رنگ‌های سبزِ نظامی و خاکستریِ تیره پوشانده بودند تا در ساحل دریاچه جلب توجه نکند. موقعیت آن ایده‌آل بود و از جاده‌ی کنار دریاچه به‌سختی دیده می‌شد. باید توقف می‌کردی تا بتوانی از لای میله‌های نرده، ویلا را در پایین ببینی؛ ویلایی که اکنون دوباره به همان رنگ‌های صورتیِ مرجانی و زرد ملایم بازگشته است.

موسولینی دو سال در این جا اقامت داشت؛ تحت مراقبت و کنترل نازی‌ها. آن‌ها در پشت ویلا پناهگاهی زیرزمینی حفر کرده بودند تا در صورت حمله‌ی هوایی متفقین از آن استفاده شود. پناهگاه هنوز وجود داشت؛ همه‌چیز همچنان سر جای خود بود، حتی تلفن‌های نازی‌ها که در سراسر عمارت بزرگ و داخل پناهگاه نصب شده بودند تا برای ارسال پیام‌های اضطراری (SOS) به کار روند. خانواده‌ی فلتزینلی آن‌ها را همان‌طور باقی گذاشته بودند.

این را اینگه فلتزینلی^۴ در مصاحبه در سال ۲۰۱۰ و پایان زندگی شگفت‌انگیزش روایت می‌کند: «بین سال‌های ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۰، یک سال را به‌تنهایی در ویلای بزرگ گارنیانو^۵ زندگی کردم، چون جیان‌جیاکومو^۶ هنوز متأهل بود (...). من نمی‌توانستم

همراه‌اش به میلان بروم، بنابراین مرا به مدت یک سال در آن ویلای پنجاه‌اتاقه پنهان کرد. من اتاقی در برجک انتخاب کردم، نه اتاق موسولینی. همه چیز هنوز همان‌جا بود، حتی تلفن‌های اس‌اس هم هنوز نصب شده بودند».

اینکه فلتزینی-شونباوم همان «بیوه‌ی افسانه‌ای فلتزینی» در ایتالیا بود؛ زنی که پس از مرگ همسرش، جیان‌جیاکومو فلتزینی، در سال ۱۹۷۲ نه‌تنها انتشارات بزرگ او را ادامه داد، بلکه آن را به شبکه‌ای عظیم از کتاب‌فروشی‌های فلتزینی تبدیل کرد؛ کتاب‌فروشی‌هایی که در بهترین و مرکزی‌ترین نقاط شهرهای ایتالیا قرار دارند و به مکان‌های مهمی برای تجمع و دیدار اجتماعی بدل شده‌اند.

عبارت «بیابید همدیگر را در فلتزینی ببینیم» در ایتالیا به گونه‌ای سبک زندگی اشاره دارد: چپ‌گرا، آوانگارد، روشنفکرانه و ماجراجویانه؛ هرچند ماجراجویی‌های جیان‌جیاکومو چندان الگویی برای تقلید محسوب نمی‌شود.

او در سال ۱۹۶۹ با نام مستعار «اوزوالدو»^۷ به بریگاده‌های سرخ پیوست، از زندگی همسرش، پسر کوچک‌اش و نیز از دنیای نشر ناپدید شد، و در سال ۱۹۷۲ جسدش در پای دکل برق فشار قوی در حومه‌ی میلان، پیدا شد. او با دست‌های غیرحرفه‌ای خود در حال دست‌کاری سازوکار انفجار بمب بود که بمب زودتر از موعد منفجر شد. این‌گونه فلتزینی در مصاحبه‌ی سال ۲۰۱۰، هشت سال پیش از مرگش، می‌گوید: «هرگز روایت رسمی را باور نکرده‌ام؛ من فکر می‌کنم او را به قتل رساندند.» در چشمان‌اش اندوهی عمیق دیده می‌شود.

هیتلر در تابستان ۱۹۴۳ با شتابی دیوانه‌وار تلاش می‌کرد تا متحد برکنارشده‌اش موسولینی را به چنگ بیاورد. پس از آن که شورای بزرگ فاشیسم و پادشاه ایتالیا در شب ۲۴ تا ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۴۳ در کاخ ونیز اعتماد خود را به موسولینی پس گرفتند، او روز بعد دستگیر شد و چندین روز در مکان‌های مخفی مختلف در سراسر ایتالیا جابه‌جا شد؛ مکان‌هایی که چندان هم مخفی نماندند، زیرا مردم ایتالیا حتی در تاریکی نیز می‌توانستند نیمرخ او را تشخیص دهند.

در ابتدا موسولینیِ مبهوتِ سردرگم را با آمبولانس به چندین ایستگاه ژاندارمری در رم منتقل کردند، سپس به شهر ساحلی گائتا^۸ در راه ناپل، بعد به جزیره‌ی کوچک پونتسا،^۹ و سرانجام به کوهستان گران‌ساسو^{۱۰} در منطقه‌ی آبروتسو^{۱۱} بردند. نگرانی این بود که هیتلر او را پیدا کند و با خود به آلمان ببرد؛ که نقشه‌ی هیتلر هم بود. آتش‌بسی که دولت انتقالی ایتالیا قرار بود در ۳ سپتامبر با متفقین امضا کند، هیتلر را به شدت تحت فشار قرار داده بود؛ او می‌خواست موسولینی را به‌عنوان پوشش برای دیکتاتوری نازی که قصد داشت در ایتالیا برپا کند، در اختیار داشته باشد و حتی مجبور به این کار بود، زیرا نمی‌توانست از دست دادن ایتالیا به‌عنوان متحد را تحمل کند.

هیتلر بهتر از هر کسی می‌دانست که دیگر چیزی از آن موسولینی که در ۶ مه ۱۹۳۸ در رم برای رژه‌ی بزرگ نظامی به دیدارش آمده بود، باقی نمانده است. در تصاویر آن رژه‌ی عظیم که در آن سربازان به‌صورت منظم در امتداد «فوری ایمپریالی»^{۱۲} رژه می‌روند، دیده می‌شود که هیتلر با نهایت تحسین، لب پایین‌اش را جلو داده. چه سازمان‌دهی‌ای، چه متحدی! موسولینی شش سال بزرگ‌تر، که همچون مجسمه به نظر می‌رسد. هیتلر با حالتی خجالتی، با پالتوی بلند و کفش‌های معمولی، یک قدم پشت سر آن بلوک عظیم موسولینی می‌دود تا نیروها را بازدید کند. کلاه فاشیستی «فر»^{۱۳} روی سر گرد و توپ‌مانند موسولینی نشسته، شلوار پفدار و چکمه‌های بلند نظامی پوشیده و فک قوی‌اش را از چپ به راست می‌چرخاند، در حالی که مردم ایتالیا از شدت هیجان فریاد می‌زنند: «دوچه! دوچه! دوچه!» کاملاً روشن بود که این‌جا چه کسی رییس است.

اما این که موسولینی هیچ بیش از این نبود - یعنی همان رژه‌ی جنگی باشکوه و نمایشی - چیزی بود که هیتلر از همان سه سال جنگ به‌خوبی به آن پی برده بود؛ و آنتونینو اسکوراتی در بخش‌های پیشین رمان م.^{۱۴} به تفصیل توضیح داده است. اکنون، در پنجمین و آخرین جلد با عنوان م. **پایان و آغاز**،^{۱۵} موسولینی توسط شورای بزرگ فاشیسم و نیز پادشاه برکنار شده است. و هیتلر با شتابی شدید تلاش می‌کند او را به دست آورد، زیرا متفقین آمریکایی و انگلیسی که در ۹ ژوئیه در سیسیل پیاده شده‌اند نیز خواهان او هستند. اگر موسولینی به دست آن‌ها بیفتد، به معنای پایان محور رم -

برلین خواهد بود و هیتلر در اروپا تنها می‌ماند؛ چیزی که در واقع همین حالا هم هست، اما او هنوز نقشه‌ای برای موسولینی در سر دارد. این که آن طرح تا چه اندازه دیوانه‌وار است، در جلد پنجم، به لطف تحلیل ظریف و موشکافانه‌ی اسکوراتی از حرکات هیتلر روی صفحه‌ی شطرنج، به‌خوبی آشکار می‌شود. مانند همیشه در ذهن موسولینی قرار می‌گیری، اما موضوع در واقع طرح هیتلر است؛ طرحی که موسولینی در ابتدا هیچ درکی از آن ندارد، اما خیلی زود به آن پی می‌برد.

تمام بخش‌های م. طوری نوشته شده که گویی نویسنده خودش در صحنه حضور داشته، همچون ناظر نامریی و خاموش. پایان هر فصل نیز با اسناد و نقل‌قول‌هایی پشتیبانی می‌شود که این شیوه‌ی باورنکردنیِ محو شدن شخصیت موسولینی از صحنه‌ی جهانی را باورپذیر می‌کند.

البته واقعیت‌ها شناخته شده‌اند. «دولت عروسکی دست‌نشانده‌ی هیتلر در کنار دریاچه‌ی گاردا»، جایی که او موسولینی تهی شده و از نفس افتاده را در ویلایی باشکوه، ویلای فلترینلی، به اسارت گرفت و او را به‌عنوان رییس «جمهوری اجتماعی ایتالیا» منصوب کرد؛ جمهوری‌ای که بیشتر با نام «جمهوری سالو»^{۱۶} شناخته می‌شود، برگرفته از نام شهر کوچکی در کنار دریاچه.

هیتلر حتی پیشنهاد داده بود که نام آن «جمهوری فاشیستی ایتالیا» باشد، اما موسولینی حاضر به شنیدن چنین چیزی نبود. او که «مثل حیوان، زمان در راه را بو می‌کشید» (از جلد اول: م. پسر قرن) می‌دانست که فاشیسم در ایتالیا به پایان رسیده است - دست‌کم در سال ۱۹۴۳. پس همان نام بی‌معنا و خنثای «جمهوری اجتماعی» را ترجیح داد؛ نامی که در نهایت به آغاز راه او نیز اشاره داشت، چرا که خود موسولینی زمانی با سوسیالیسم آغاز کرده بود. نه این که این نام معنای واقعی‌ای داشته باشد؛ مسئله پنهان کردن آن چیزی بود که به‌راستی در جریان بود - و همین، از نگاه امروزی، هسته‌ی اصلی فاشیسم موسولینی است، و همچنین هسته‌ی فاشیسم امروزیِ جورجیا ملونی: پنهان کردن آنچه به‌راستی در حال رخ دادن است، با شروع از پرهیز از خودِ واژه‌ی «فاشیسم».

طرح هیتلر بسیار پیچیده و با جزئیات دقیق است. «رهایی» موسولینی در گران‌ساسو، جایی که او توسط چند ژاندارم در هتل آلبرگو کامپو ایمپراتوره^{۱۷} در ارتفاع دو هزار متری زندانی شده بود. تنها سه تا چهار ساعت بعد قرار بود او به متفقین تحویل داده شود، اما در ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۳ هیتلر با «عملیات بلوط»^{۱۸} از همه پیشی می‌گیرد. نیروهای اس‌اس پس از دو هفته پیشروی مخفیانه و خزیدن در کوه‌های آبروتسو به قله می‌رسند. چتربازان هیتلر با هشت گلايدر فرود می‌آیند - که یکی از آن‌ها سقوط می‌کند - در کنار هتل کامپو ایمپراتوره، می‌توانند موسولینی را بدون هیچ دشواری با یک هواپیمای کوچک دو نفره‌ی ملخی منتقل کنند؛ هواپیمایی که او را از میان صخره‌ها به سمت پراتیکا دی ماره^{۱۹} می‌برد. در آن‌جا، دیکتاتور شکسته و به‌هم‌ریخته را به هواپیمای بزرگ‌تری منتقل می‌کنند که به سمت وین پرواز می‌کند، و از آن‌جا به مونیخ، تا روز بعد هیتلر را در مخفیگاه‌اش در اعماق جنگل، در مجموعه‌ی نازی «وُلف‌شانستسه» در نزدیکی راستنبورگ^{۲۰} ملاقات کند؛ مکانی که پس از جنگ به لهستان واگذار شد و اکنون «کترزین»^{۲۱} نام دارد.

استقبال در فرودگاه نظامی کوچک راستنبورگ هنوز صمیمانه است. هیتلر به‌نظر می‌رسد از دیدن دوباره‌ی موسولینی احساساتی شده باشد؛ به‌گفته‌ی ژنرال اس‌اس، که شاهد ماجراست، حتی اشک در چشمانش جمع شده و موسولینی رنگ‌پریده، به‌شدت لاغر و درمانده را در آغوش می‌گیرد. اما وقتی در پناهگاه نازی در دل صخره‌ها تنها می‌ماند، لحن به‌تمامی تغییر می‌کند. موسولینی تصور می‌کند هیتلر او را از سر دوستی خالص و به نام تمام آنچه با هم گذرانده‌اند، آزاد کرده است و با تردید از او می‌خواهد اجازه دهد به زندگی خصوصی‌اش بازگردد و در انتظار مرگ بماند - مرگی که امیدوار است «هرچه زودتر سراغش بیاید»، ترجیحاً با منظره‌ای از کوه‌های آبروتزو و عقاب‌ها، و شاید در حال مشغول نوشتن خاطراتش...

هیتلر فریاد می‌زند «مزخرف!».^{۲۲}

گوبلز در دفتر خاطرات‌اش می‌نویسد: «می‌ترسیدم دیدار پیشوا و دوچه دوباره به دوستی نزدیکی منجر شود که برای ما مشکلات سیاسی ناخوشایندی ایجاد کند، اما چنین نشد: برعکس، من هرگز پیشوا را تا این حد از دوچه ناامید ندیده بودم... پیشوا دیگر نمی‌خواهد دوچه را ستون اصلی روابط ما با ایتالیا قرار دهد».

هیتلر دستورات‌اش را به موسولینی ابلاغ می‌کند. او باید هرچه سریع‌تر به ایتالیا بازگردد، جایی که به عنوان معاون رایش سوم وظیفه دارد اوضاع را تحت کنترل نگه دارد. از آن‌جا که ایتالیا به‌عنوان متحدی ناتوان و غیرقابل اعتماد رفتار کرده است، از این پس تنها برای پر کردن خزانه‌ی آلمان نازی با مبالغ سنگین به کار خواهد رفت. مردان ایتالیایی قابل استفاده به آلمان تبعید می‌شوند تا در صنعت جنگ کار کنند؛ از این پس فقط سربازان آلمانی جنگ را پیش خواهند برد. دیگر ایتالیایی‌های دست‌وپاگیر در جبهه وجود نخواهند داشت. و، همه‌ی رهبران فاشیست که در ۲۵ ژوئیه، به میهن و متحد آلمانی خیانت کرده بودند باید به اعدام محکوم می‌شدند و حکم باید بی‌درنگ اجرا می‌شد. همه چیز روشن است؟

بنیتو موسولینی سرش را پایین انداخت: «با من هر کاری می‌خواهید بکنید.» با این کار، موسولینی دروازه‌های جهنم را به روی ششصد روز جمهوری سالو (از سپتامبر ۱۹۴۳ تا آوریل ۱۹۴۵) می‌گشاید؛ دورانی که در آن ده‌ها هزار غیرنظامی ایتالیایی، حدود نه‌هزار یهودی درون و بیرون گتوها، و بسیاری از پارتیزان‌ها قربانی خواهند شد. هیچ‌کدام از این‌ها ضرورتی نداشت؛ ایتالیا پیش‌تر به متفقین تسلیم شده بود، اما هیتلر مصمم بود حتی یک وجب از خاک ایتالیا را از دست ندهد. او توانست حکومت ترور و وحشت جمهوری سالو را با استفاده از پوشش موسولینی برقرار کند؛ موسولینی را مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی با نخ‌هایی که از دریاچه‌ی گاردا آویزان شده بود به حرکت درمی‌آورد، تنها برای این‌که فاشیست‌های ایتالیایی - که هنوز تعدادشان زیاد بود - تصور کنند که همه‌چیز به حالت سابق بازگشته است. موسولینی فقط باید نقش قدیمی خود را بازی می‌کرد، اما در واقع دیگر هیچ اختیاری از خود نداشت.



بنیتو موسولینی (وسط) در میلان، ۲۵ آوریل ۱۹۴۵، سه روز پیش از اعدام.

موسولینی زمان سوار شدن هواپیما به سوی ایتالیا، از ژنرال اس‌اس کارل وولف می‌پرسد «مرا به رم برمی‌گردانید؟» وولف، که به‌عنوان ناظر بر ایتالیای اشغال‌شده توسط نازی‌ها و نیز بر خود موسولینی منصوب شده است، لبخندی کمرنگ به او می‌زند. نه، او به رم بازمی‌گردد. او برای مدتی در «خانه‌ی خارج از شهر» خود نگه داشته می‌شود؛ دژ باستانی روکا دله کامیناته^{۲۳} در زادگاه‌اش امیلیا-رومانیا، که موسولینی مانند هر چیز دیگری آن را نیز برای خودش تصاحب کرده بود. در حالی که هیتلر در رم ظرف چند روز با استفاده از نیروهای درجه‌دوم باقی‌مانده از ارتش موسولینی، یک

حکومت تازه‌ی نازی-فاشیستی برپا می‌کند، خود موسولینی تصور می‌کند هنوز در بازی حضور دارد.

او افراد وفادار را به قلعه‌اش فرا می‌خواند، اما تنها با پاسخ‌های منفی روبه‌رو می‌شود. در ۸ اکتبر ۱۹۴۳ موسولینی به محل اقامت جدیدش در کنار دریاچه‌ی گاردا منتقل می‌شود. فضایی که آن لحظه در برابر چشمانِ ناباور موسولینی پدیدار می‌شود، به‌طرز استادانه‌ای توسط اسکوراتی ترسیم شده است: «روستایی خواب‌آلود در ساحل لومباردیِ دریاچه‌ی گاردا، دور از همه‌چیز و همه‌کس. او در گارگیانو اسکان داده شده است، در ویلای بزرگ خانواده‌ی فلتزینی که از تجارت چوب ثروتمند شده‌اند، کنار دریاچه‌ای وسیع و کدر که به‌سختی از جاده قابل مشاهده است. عمارتی وسیع با پارکی باشکوه، ایوان‌های بزرگ، پله‌های عظیم، آشپزخانه و بخش‌های خدماتی در زیرزمین؛ سالن‌ها، اتاق‌های نشیمن و غذاخوری در طبقه‌ی همکف؛ اقامتگاه دوچه، اتاق‌های کار و پذیرایی او در طبقه‌ی اول؛ و در طبقه‌ی زیرشیروانی، دبیرخانه‌ی سیاسی‌اش - که توسط پسرش ویتوریو و افسران آلمانی که به‌عنوان رابط و جاسوسان وولف عمل می‌کنند تصاحب شده است...»

در این چشم‌انداز ناسازگار با هر نوع تراژدی انسانی، در حالی که هشتصد کیلومتر پایین‌تر به سمت جنوب، شهر ناپل ویران‌شده زیر بمباران‌ها و خشونت بی‌امان آلمانی‌های در حال عقب‌نشینی و فرو رفته در فقری وحشت‌ناک، به‌طور خودجوش قیام می‌کند و پیش از رسیدن آمریکایی‌ها، با شجاعتِ ناشی از ناامیدی، شهر را از چنگ اشغالگران نازی آزاد می‌کند، موسولینی در سکوت این گوشه‌ی نقاشی‌گونه و مرده‌ی ایتالیا، «نامه‌ای برای هیچ‌کس می‌نویسد».

«نامه‌هایی به هیچ‌کس»^{۲۴} در نگاه نخست شاید عجیب به نظر برسد، اما همین است: موسولینی در دو سال پایانی زندگی‌اش که به‌واقع در ویلای باشکوه فلتزینی زندانی است، برای معشوقه‌اش کلارا پتاچی^{۲۵} نامه می‌نویسد و گاهی نیز برای هیتلر؛ نامه‌هایی که هر آنچه را جرئت نداشت رودررو به او بگوید، با دقت و انتخابی حساب‌شده بر روی کاغذ می‌آورد. برای نمونه: «برای بازسازی زندگی مدنی کشور، دولت جدیدی که من تشکیل داده‌ام باید از استقلال لازم برای حکومت برخوردار باشد و بتواند به نهادهای مدنی وابسته دستور بدهد. بدون این امکان، دولت فاقد اعتبار خواهد بود،

اعتماد را از دست خواهد داد و ناگزیر با پایانی ننگین روبه‌رو می‌شود...» (۴ اکتبر ۱۹۴۳)

و اسکوراتی یادآور می‌شود: «فهرست شرایطی که برای رهبر متحد (هیتلر) ارائه شده تا از تبدیل شدن دولت تازه تأسیس جمهوری اجتماعی ایتالیا به یک دولت عروسکی رقت‌انگیز جلوگیری شود - و در درجه‌ی اول تشکیل یک ارتش ملی - آن قدر دقیق و در عین حال آن قدر غیرواقعی تنظیم شده است که این نامه بیشتر شبیه متنی است که برای بیرون کشیدن و استفاده در لحظات متعدد آینده‌ی دلسردی نوشته شده باشد؛ و به‌ویژه با این پیش‌آگاهی که بی‌پاسخ خواهد ماند.» و همین هم می‌شود؛ برخلاف نامه‌هایی به معشوقه‌اش «کلارتا» (کلارا پتاچی)، آن گونه که در ایتالیا شناخته می‌شود، که در آن‌ها موسولینی در نوعی ترحم بی‌پایان به خود فرو رفته: «اقتدار من هر روز بیشتر فرو می‌ریزد. اعتبارم نیز، من کسی بودم. حتی اگر مرا از برج لندن به دار می‌آویختند، باز هم کسی باقی می‌ماندم. حالا هیچ‌ام... با دهان پر از خاکستر و افسرده‌ام.»

این‌گه شونباوم،^{۲۶} عکاس یهودی-آلمانی، فلتزینی را در اوج زیبایی‌اش ملاقات کرده بود؛ «می‌گفتند ترکیبی از آدری هپبورن و لزی کارون.^{۲۷} و درست هم هست»، همان‌طور که خودش با لبخند پرنشاط و دندان‌های درخشان‌اش می‌گوید. و جیان‌جیاکومو فلتزینی نیز در اوج بود؛ در مهمانی‌ای در هامبورگ که انتشارات رولت^{۲۸} در تابستان ۱۹۵۸ ویژه‌ی او ترتیب داده بود - ستاره‌ی جوان ایتالیایی در دنیای نشر بین‌المللی، کسی که در سال ۱۹۵۷ رمان دکتر ژوگو اثر بوریس پاسترناک را برای نخستین بار در ایتالیا منتشر کرد، آن هم برخلاف خواست اتحاد جماهیر شوروی و نیز حزب کمونیست ایتالیا؛ حزبی که فلتزینی از اعضای برجسته و در عین حال از حامیان مالی بسیار سخاوتمند آن بود. در سال ۱۹۵۸ موفقیت بزرگ دوم نیز رسید: «یوزپلنگ»^{۲۹} نوشته‌ی جوزپه تومازی،^{۳۰} شاهزاده‌ی لامپدوسا، که سال قبل در گذشته بود. دو کتاب پرفروش جهانیِ پیاپی که سرمایه‌ی عظیم وارث امپراتوری فلتزینی را به سطحی بی‌سابقه رساند.

اینگه می‌گوید که ۲۸ ساله بود و جیان جاکومو ۳۲ ساله؛ «و ما آن شب روی نیمکتی جلوی هتل او، هتل باشکوه چهارفصل در هامبورگ، تا سپیده‌دم نشسته بودیم روبروی چشم‌انداز آلستر و صحبت می‌کردیم».

در تصاویر فیلم ۸ میلی‌متری دیده می‌شود که چگونه جیان جاکوموی درون‌گرا با گل بزرگ مگنولیا، خجالتی به سوی اینگه می‌رود؛ اینگه روی پله‌های ویلای فلترینلی نشسته است. او، زیبا و جوان، با شگفتی دست‌هاش را جلوی صورت می‌گیرد: «واقعاً؟ برای من؟» گلی از درخت مگنولیای عظیم ویلای فلترینلی، که حدود بیست متر ارتفاع دارد.

این همان درختی است که موسولینی «افسرده» از اتاق کارش در طبقه‌ی اول به برگ‌های سبز تیره‌ی آن نگاه می‌کرد.

آنتونیو اسکوراتی، آنچه را که او در آنجا انجام می‌دهد، در شاید زیباترین بخش جلد پنجم چنین توصیف می‌کند: «کوینتو ناوارو^{۳۱} - پیشخدمت و پیام‌رسان وفاداری که تنها در اواخر دسامبر سال گذشته توانست خود را به دوچه برساند - دیده است که او میز چوب گردویِ اتاق کارش را به‌صورت مورب به یکی از گوشه‌های سالن می‌کشد، در همان وضعیتی که در تالار نقشه‌ی جهان در پالازو ونه‌تسیا^{۳۲} قرار داشت.»

موسولینی اغلب توسط کارکنان‌اش در حالی دیده می‌شود که «روی نقشه‌های افسران ستاد هیتلر خم شده است؛ افسرانی که با گزارش‌هایی درباره‌ی وضعیت میدان‌های نبرد در جبهه‌های مختلف می‌رسند. هرچند او هیچ نقشی در جنگ ندارد، با این حال نقشه‌ها را مانند یک ژنرال در میدان نبرد روی میز بزرگ پهن نگه می‌دارد، همراه با دفتر یادداشت پیام‌های رادیویی دشمن، که با دقت زیر آن‌ها خط کشیده شده است. او اغلب در میانه‌ی کارهای معمول دولتی‌اش به خود استراحت می‌دهد، گویی نیرویی درونی او را وادار می‌کند از جای خود بلند شود و دوباره بر نقشه‌های ستاد خم شود. نام همه‌ی مناطقی را که توسط نیروهای درگیر مورد حمله قرار گرفته‌اند از حفظ می‌داند؛ حتی بی‌اهمیت‌ترین آن‌ها: کاپیتونوفکا، کراسوسیلکا، کامپولئونو، کاروستو.^{۳۳} انگشت می‌کشد روی نقشه‌هایی که با رنگ آبی یا قرمز علامت‌گذاری شده‌اند، آن‌ها را

زیر لب تکرار می‌کند، مثل دانش‌آموزی که جدول ضرب می‌خواند، تا وقتی افسران ستاد عالی ورماخت^{۳۴} بازگردند، از اوضاع باخبر باشد.»

درست روی همان میز چوب گردو، حدود ده سال بعد، جیان جاکومو فلترینلی نامه‌هاش را برای بوریس پاسترناک در روسیه می‌نویسد؛ نامه‌هایی به زبان رمز، برای فریب دادن رژیم شوروی. به فرانسوی وقتی موضوع پیام واقعی بود، و به روسی (با کمک مترجم) وقتی پیام‌ها ظاهری و ساختگی بودند تا چشم‌های رژیم شوروی خروشچف آن را نبینند.

پاسترناک برای دکتر ژوآگو و تمام آثار شاعرانه‌اش، در سال ۱۹۵۸ جایزه‌ی نوبل ادبیات را دریافت کرد، اما مجبور شد آن را رد کند، چون رژیم اجازه نداد به استکهلم برود. او در سال ۱۹۶۰ درگذشت، زیر فشار عظیمی که از زمانی که دکتر ژوآگو سراسر جهان - به جز اتحاد جماهیر شوروی - را فتح کرده بود؛ بر او وارد شده بود. درخت مگنولیا هنوز آنجا بود، و هنوز هم هست.



اینگه فلترینلی در ویلای کنار دریاچه گاردا با پسرش کارلو، سال ۱۹۸۲



در حالی که نازی‌ها در ۱۶ اکتبر ۱۹۴۳ گتوی رم را خالی می‌کنند، و سپس به سراغ بازداشت جمعیت یهودی میلان می‌روند، در حالی که هزاران یهودی ایتالیایی به مقصد آشویتس منتقل می‌شوند، و در حالی که نیروهای نازی با کمک فاشیست‌های ایتالیایی در مرکز و شمال ایتالیا به شکلی وحشیانه دست به کشتار و سرکوب می‌زنند و اقدام‌های جمعی در خیابان‌ها به عنوان اقدامات تلافی‌جویانه انجام می‌شود، موسولینی شصت‌ساله درباره‌ی زندگی وحشتناک جدیدش نزد کلارتا، معشوقه‌ی رسمی ۳۱ ساله‌اش که از ده سال پیش همراه اوست و این را همه‌ی ایتالیا می‌داند، ناله و شکایت می‌کند. هیتلر تصمیم می‌گیرد کلارتا را نزد او بفرستد، چون «ایتالیایی‌ها همیشه ایتالیایی می‌مانند». گوبلز در دفتر خاطرات‌اش می‌نویسد: «هین‌دنبورگ^{۳۵} پیر بی‌شک حق داشت وقتی گفت موسولینی هم از ایتالیایی‌ها هرگز نمی‌تواند چیزی جز ایتالیایی بسازد.» موسولینی نیز از خودش نمی‌تواند چیزی جز یک ایتالیایی بسازد، و بنابراین هیتلر کلارتا را برای او می‌فرستد. دستور می‌دهد کلارتا از مرانو^{۳۶} با اتوموبیل مرسدس رسمی اس‌اس مخصوص مقامات بلندپایه تحویل گرفته شود و کسی جز ژنرال وولف، رئیس اس‌اس در ایتالیا، او را همراهی نکند. کلارتا از ورودی جانبی به داخل ویلای فلترینلی منتقل می‌شود، و بله، جناب آن‌جاست: بنیتو موسولینی.

اسکوراتی دیدار میان دو عاشق را با لحنی شبیه رمان‌های عامه‌پسند عاشقانه توصیف می‌کند؛ لحنی که روشن نیست آیا با نیت طنز نوشته یا خود نیز در نوعی احساسات ایتالیایی غرق شده است - آخر خودش هم خواه‌ناخواه ایتالیایی است: «کلارا او را می‌بیند که آهسته در سایه نزدیک می‌شود. سرگیجه می‌گیرد، احساس ضعف می‌کند. از آخرین دیدارشان سه ماه و پنج روز گذشته است. زن جوان زمان را شمرده است. این زمان‌ها هم ابدیت‌اند، هم یک ثانیه در زمان؛ در هر حال کافی بوده‌اند تا جهان‌شان را نابود کنند. او دست‌اش را می‌گیرد، نگه می‌دارد، نگاهش می‌کند، به یکدیگر نگاه می‌کنند، هر دو می‌لرزند. بی‌صدا وارد فضایی می‌شوند که برای عاشقان مقدر شده است؛ رودررو، بی‌کلام از شادی و رنج برای هم می‌گویند. سپس در آغوش هم فرو می‌روند، بی‌هیچ سخنی، لرزان در هم می‌مانند.»

تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۹۴۳ است؛ بیست و یکمین سالگرد «راهپیمایی به سوی رم»، آن قمار بی‌شرمانه و پرادعایی که موسولینی با آن در یک حرکت، از سوی پادشاه ویکتور امانوئل سوم به مقام نخست‌وزیری ایتالیا رسید - و حالا دارد در آغوش کلارتا می‌لرزد. برای کسانی که به «روح مکان»^{۳۷} حساس‌اند، سازوکار کلارتا که هیتلر برای آرام نگه داشتن متحد قدیمی‌اش به راه انداخته، بیش از همه تخیل‌برانگیز است. او البته نمی‌توانست در ویلای صادره‌شده‌ی فلتزینی زندگی کند، چون موسولینی مردی متأهل بود، پدر پنج فرزند، و حتی در آن زمان پدربزرگ هم شده بود. و رَجَلَه،^{۳۸} زن دهقان‌زاده‌ی به‌حق بدبین‌اش از امیلیا-رومانیا که سال‌ها پیش با او ازدواج کرده بود، همراه فرزندان از مونیخ در راه بود، چون هیتلر نیز دوست داشت تصویر خانوادگی را کامل کند.

برای کلارتا، ویلایی زیبا در نقطه‌ای دیگر از دریاچه‌ی گاردا صادره شد؛ ویلای فیوردالیزو،^{۳۹} جایی که موسولینی می‌توانست با قایق از ویلای فلتزینی به آنجا برده شود - به‌ظاهر در مسیر «کار» خود؛ کاری که شامل ورق زدن روزنامه‌ها در یکی دیگر از کاخ‌های خانواده‌ی فلتزینی در قلب شهر گاریانو بود.

ویلای فلتزینی در پایان سده‌ی گذشته فروخته شد، چون اینگه، بیوه‌ی فلتزینی، دیگر قادر به تأمین هزینه‌های سنگین نگهداری آن نبود. این ملک از دستی به دست دیگر منتقل شد: نخست به مالک آمریکایی هتل، رابرت اچ. برنز،^{۴۰} که بازسازی‌های عظیم و چندین‌ساله‌ای انجام داد. سپس در سال ۲۰۰۷ به یک شرکت مادر فروخته شد که پشت آن لیگارش روس، ویکتور، نزدیک به پوتین قرار دارد. امروزه اگر کسی بخواهد شبی در این ویلا اقامت کند، باید برای یک «جونور سوئیت»^{۴۱} حدود ۱۸۰۰ یورو بپردازد؛ و برای اتاق‌های «دولوکس» و «ویژه» مبلغی بسیار بیشتر.

از میان نرده‌ها، گردشگران دیده می‌شوند که در پارک قدم می‌زنند؛ پارکی که اکنون در مرکزش یک استخر آب زیبا دارد. سالی یک‌بار ویلای فلتزینی برای عموم باز می‌شود، در پایان فصل گردشگری، اغلب حدود ۱۸ اکتبر. این روزها بسیار پربازدید هستند، زیرا دیدن جایی که موسولینی افسرده در میان مبلمان باشکوه خانواده‌ی

فلترینلی رفت‌وآمد می‌کرد، برای بسیاری جذاب است. همه‌چیز تحت نظارت سخت‌گیرانه‌ی اداره‌ی نظارت بر هنرهای زیبا⁴² قرار دارد؛ نهادی که مسئول حفاظت از بناهای تاریخی و میراث فرهنگی است.

در ۲۷ آوریل ۱۹۴۵، موسولینی توسط یکی از پارتیزان‌های ایتالیایی (مبارزان مقاومت) در میان ستون کامیون‌های آلمانی که به سوی مرز سوییس در حال فرار بودند، شناسایی شد. موسولینی در قسمت بار کامیون و میان سربازان با پالتوی یک ستوان نیروی هوایی آلمان در گوشه‌ای کز کرده، و کلاه خود ارتش آلمان را تا روی چشمانش پایین کشیده بود. او وانمود می‌کرد که مست است و خرناس می‌کشد. اسکوراتی نوشته است: «او اینجاست؛ در پایان راه، و تنها گزینه‌ای که داشت، همین بود که وانمود کند موسولینی نیست».

پارتیزانی با نام مستعار «زوکولین⁴³» به محض آن که کلاه خود را از روی صورت‌اش بالا می‌زند، او را می‌شناسد. دستور روشن است: آلمانی‌ها می‌توانند عبور کنند، اما ایتالیایی‌ها باید از ستون جدا شوند؛ و به‌ویژه این یکی.

موسولینی و کلارتا برای نخستین بار در زندگی‌شان، شب را کنار یکدیگر می‌گذرانند؛ شب ۲۷ به ۲۸ آوریل ۱۹۴۵. در اتاقک کوچک و محقری در زیرشیروانی، در حالی که باران بر سقف می‌کوبد.

موسولینی روزهاست که نه چیزی خورده و نه نوشیده و بیشتر به شبحی سرگردان می‌ماند. کلارتا پیوسته مراقب اوست و لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذارد.

سپیده‌دم خاکستری با تابش خورشید شکافته می‌شود؛ باران قطع می‌شود و آن دو، در حالی که یکدیگر را محکم در آغوش گرفته‌اند، تکیه داده به پنجره بیرون را نگاه می‌کنند که دم محتوم فرامی‌رسد.

پارتیزان سرسختی به نام آودیستو که با لقب کاپیتان والرئو⁴⁴ شناخته می‌شود و در نبرد با فاشیست‌ها خانواده و دوستان خود را از دست داده است، به سراغ‌اش می‌آید. با مجوزی مبهم از رهبر مقاومت در میلان در دست. خود را به اتاق کوچک موسولینی و کلارتا می‌رساند؛ کلارتا هنوز به‌درستی لباس نپوشیده است. او وانمود می‌کند که

برای نجات و آزادی موسولینی آمده است؛ حتی به کلارتا فرصت نمی‌دهد شلوارش را بپوشد.

آن دو در خودرو، بی حرکت و مبهوت، به هم فشرده نشسته‌اند. کمی جلوتر، والرئو خودرو را متوقف می‌کند. باید پیاده شوند. کلارتا از وحشت جیغ می‌زند؛ اما موسولینی که روزهاست نه خورده و نه نوشیده، انگار در بهتی عمیق فرو رفته و بی حس و مدهوش به نظر می‌رسد.

اعدام موسولینی و پتاچی زود انجام شد. موسولینی مرگی تحقیرآمیز داشت؛ در حالی که روی صندلی نشسته بود، از پشت به او شلیک شد. (دو روز بعد، آدولف هیتلر همراه با اوا براون در پناهگاه خود در برلین دست به خودکشی زد.)
پارتیزان‌ها اجساد موسولینی و کلارتا را که با گلوله سوراخ‌سوراخ شده بودند، به میلان بردند و کنار یک پمپ بنزین در میدان پیاتزاله لورتو^{۴۵} رها کردند؛ جایی که مردم گرسنه و به ستوه‌آمده‌ی ایتالیا می‌توانستند هر رفتاری که بخواهند با آن‌ها انجام دهند. پس از لگدکوب کردن و بی‌حرمتی به اجساد، آن‌ها را از پاها به یکی از تیرهای آهنی جایگاه سوخت آویختند.

اسکوراتی موسولینی را - که جسدش از پاها آویزان است - وادار می‌کند تا مردم ایتالیا را نفرین کند: «من بازخواهم گشت تا شما دوباره در جست‌وجوی مردی قدرتمند فریاد بزنید؛ مردی که خودتان نیستید و هرگز هم نخواهید بود. رهبر و پیشوایی که شما را هدایت می‌کند، در واقع پشت سر شما حرکت می‌کند و درست همان چیزی را می‌گوید که می‌خواهید بشنوید؛ کسی که نارضایتی و احساس مظلوم‌نمایی و دلخوری شما را شعله‌ور می‌سازد.

من بازخواهم گشت تا شما، بر لبه‌ی تاریکی، برای شنیدن قصه‌ی دیگری پیش از خواب ناله و التماس کنید؛ فقط یکی دیگه، آه باباجون، خواهش می‌کنیم، فقط یکی دیگه...».

این بخش لحنی نمادین و هشداردهنده دارد و منظور اسکوراتی از «بازگشت موسولینی» بازگشت شخص او نیست، بلکه بازگشت گرایش‌های اقتدارگرایانه و میل جامعه به رهبران پوپولیست و «مردان قدرتمند» است.

اسکوراتی زمان رونمایی ترجمه کتاب در هلند گفت و گوی روشنگرانه‌ای با یک روزنامه‌نگار هلندی^{۴۶} داشت که می‌تواند روشنگر باشد. پرسش انتقادی در اشاره به «نفرین پایانی» بود: «شما در نهایت، پس از نوشتن سه هزار صفحه در مجموعه رمان م. به این پرداخته‌اید که چگونه دوچه (پیشوا) توانست بیش از بیست سال در ایتالیا یک‌ه‌تازی کند، بی‌آن‌که کسی مانع‌اش شود و مسئول مرگ میلیون‌ها نفر باشد. مقصر آیا مردم ایتالیا هستند؟»

پاسخ اسکوراتی هوشمندانه و امروزی‌ست: «من این حماسه‌ی عظیم درباره‌ی تاریخ معاصر ایتالیا را با پاهای روی همین زمین و زیر همین آسمان سال ۲۰۲۵ نوشته‌ام. نیاز کودکانه، نابالغ و البته تا حدی گناه‌آلود به "مرد قدرتمند"ی که - درست مثل صد سال پیش - با ساده‌سازی‌های خام و سطحی از مشکلات، وعده‌ی همه‌چیز را می‌دهد؛ با معرفی یک دشمن خیالی، یک بیگانه، کسی که گویا آمده است تا به ما هجوم بیاورد، به هیچ وجه تنها ویژگی ایتالیایی نیست. اگر من مردم ایتالیا را مقصر معرفی می‌کردم، در واقع یکی از جنبه‌های وضعیت انسانی را نادیده می‌گرفتم؛ وضعیتی که بسیار جهان‌شمول‌تر است و امروز می‌توان آن را در همه‌جا، در اطراف خودمان، مشاهده کرد. شاید بتوان گفت این دیدگاه من که موسولینی نخستین رهبر پوپولیست تاریخ بوده است، با آنچه اکنون می‌بینیم تأیید می‌شود. بله، در ایتالیا، اما بگویم که در سراسر اروپا و بیش از همه در آمریکا شاهد آنیم.» و در ادامه می‌گوید: «آنچه هرگز مرا به خاطرش نخواهند بخشید، این است که با مجموعه‌ی م. - که نوشتن‌اش را سال‌ها پیش از ظهور جورجیا ملونی آغاز کرده بودم - مانع شدم که تاریخ ایتالیا به‌سادگی بازنویسی شود. زیرا هدف پوپولیست‌ها، بازسازی و اعاده‌ی حیثیت کامل موسولینی است. اما اکنون، به لطف مجموعه رمان م. انجام این کار بسیار دشوارتر شده است.»

منظور اسکوراتی از «اعاده حیثیت موسولینی» تلاش برخی جریان‌های سیاسی و فکری برای کم‌رنگ کردن جنبه‌های سرکوبگرانه و فاشیستی حکومت او و ارایه‌ی تصویری مثبت‌تر از نقش تاریخی اوست؛ که اسکوراتی معتقد است پژوهش و روایت مستند او مانعی در برابر جعل تاریخ ایجاد کرده است.

آنتونیو اسکوراتی، جلد پنجم اثر عظیم خود درباره‌ی صعود و سقوط موسولینی و همراه با او ایتالیا را به «همه‌ی کسانی که هنوز به دموکراسی باور دارند» تقدیم کرده است: «بگذارید آماده‌ی مبارزه شوند».

م. پایان و آغاز معنایی دوگانه دارد. آنتونیو اسکوراتی با «پایان» در واقع به پایان دیکتاتوری فاشیستی اشاره می‌کند و با «آغاز» به دموکراسی‌ای که ایتالیا پس از جنگ جهانی دوم با دشواری بسیار به آن تبدیل شد. دموکراسی‌ای که البته هنوز هم برقرار است؛ اما این واقعیت که صد سال پس از «راهپیمایی به سوی رم»، یکی از جانشینان مستقیم فاشیسم موسولینی به مقام نخست‌وزیری ایتالیا رسیده، عنوان کتاب را نیز به شکلی هولناک و دلهره‌آور جلوه می‌دهد.

پایان و آغاز چه چیزی؟

¹ M. La fine e il principio (2025)

² Garda

³ Villa Feltrinelli

⁴ Inge Feltrinelli / Inge Feltrinelli-Schönbaum

⁵ Gargnano

⁶ Giangiacomo

⁷ Osvaldo

⁸ Gaeta

⁹ Ponza

¹⁰ Gran Sasso

¹¹ Abruzzo

¹² Fori Imperiali

¹³ fez

¹⁴ M

¹⁵ M. La fine e il principio (2025)

¹⁶ Salò

¹⁷ Albergo Campo Imperatore

¹⁸ Unternehmen Eiche

¹⁹ Pratica di Mare

²⁰ Wolfsschanze / Rastenburg

- 21 Ketrzyn
- 22 Quatsch
- 23 Rocca delle Caminate / Emilia-Romagna
- 24 lettere a nessuno
- 25 Clara Petacci
- 26 Inge Schönbaum
- 27 Leslie Caron
- 28 Rowohlt
- 29 *Il gattopardo*
- 30 Giuseppe Tomasi
- 31 Quinto Navarro
- 32 Palazzo Venezia
- 33 Kapitonovka, Krasnosilka, Campoleone, Carroceto
- 34 Wehrmacht
- 35 Hindenburg
- 36 Merano
- 37 genius loci
- 38 Rachele همان راشل
- 39 Fiordaliso
- 40 Robert H. Burns
- 41 Junior Suite
- 42 Soprintendenza delle Belle Arti
- 43 Zocolin
- 44 Audisto / Valerio
- 45 Piazzale Loreto
- 46 Anne Branbergen